

- ابراهیم بیگ مکه کار بدی کردیم به استنادار
خبر دادیم ..۱۹

- البته که بد کاری کردین . . يك موقعیت ممتاز و
عالی را از بین بردین ..۱۱

از حرفهای چیزى نفهمیدیم . . به صورت یکدیگر
نگاه کردیم . « منظورش چی یه ۱۹ .. باز چه دسته گلی میخواد
به آب بده ؟ »

ملا بدر پرسید :

- این موقعیت ممتاز چی بود که ما خراب کردیم ۱۹
- آخه احمقها سقوط هواپیما و پیدا شدن جسد
خلبانش مایه خیر و برکت قصبه‌ی ماس ..۱

تعجب ما بیشتر شد . . سقوط هواپیما و شهید شدن
يك جوان بیچاره چطور مایه خیر و برکت میشه ۱۹ ..
ملا بدر بازهم پرسید :

- آقای زبوك زاده اینکار کجاش خیره ۱۹ ..

- من بشما چی بگم که هیچی سر تان نمیشه .. دیوانه‌ها
اگر میلیون‌ها لیره خرج کنید به اندازه‌ی این پیشامد قصبه‌ی
ما را معروف نمی‌کند ..

اسمعيل بنده خدا گفت :

- پسر جان واضحتر حرف بزن ما هم بفهميم ..

زبوك زاده شروع كرد به شرح و بسط موضوع كه يك نفر

ژاندارم از راه رسيد و گفت :

- آقاي استاندار دستور فرمودن جنازه خلبان شهيد

را به مركز بفرستيم ..

تا اين حرف از دهان ژاندارم در آمد زبوك زاده دو

دستی زد روی زانوش :

- ایوای . دیدی چطور شد ؟ . . حالا بیا و

درستش کن . .

دو نفر نگهبان بالای جسد خلبان گذاشت و رفتیم به حزب ..

زبوك زاده تلفناً با رهبر حزب تماس گرفت :

- جسد خلبان شهيد را كه روی خاك قصبه‌ی ما

سقوط کرده بپیچوجه تحویل کسی نمی‌دهیم . . به استاندار

هم اطلاع بدهید پس فردا مراسم تشییع جنازه خلبان شهيد

با تشریفات نظامی بعمل خواهد آمد و جنازه را در همین

جا دفن خواهیم کرد . . اگر چنانچه بخواهند جسد را از

اینجا ببرند تمام مردم قصبه تعطیل عمومی خواهند کرد ..

تلفن را قطع کرد و بطرف ما برگشت :

حالا دیدین احمق‌های بیسواد !.. خدا را شکر که کار را درست کردم و الا کلاه سرمان میرفت حالا باید آستین‌ها را بالا بزنیم و برای شهید فقید تشییع جنازه‌ای ترتیب بدیم که تا به حال در هیچ کجای دنیا انجام نشده باشد .. زود به محمد توپچی خبر بدین توپ را بالای کوه امامزاده حاضر کند ..

حمزه جفت بدزاده که بعد از افتادن از ریاست شهرداری مثل گربه آب افتاده شده و دیگر از آن ژست‌های سابقش خبری نیست در حالی که جلوی زبوك زاده خبردار ایستاده بود پرسید :

- چند تا توپ باید در کنن ۱۱؟

زبوك زاده عصبانی شد :

- خانه خراب اینهم پرسیدن داره ! برای تجلیل از

شهید باید صبح تا شب مرتب برایش توپ در کرد !

زود باشید از انبار شهرداری (طاق نصرت) هارا بیرون بیارید و آماده کنید . من هم الان میرم شهر ترتیب کارها را بدم و عده‌ای دعوت کنم موقع برگشتن نباید چیزی کسر باشه ..

زبوك زاده رفت وما مشغول كارها شدیم .. تمام مردم
 قصبه به جنب وجوش افتاده بودند هر كسی يك كاری انجام
 می داد .. امین التجار گفت :

- واقعاً زبوك زاده زنده باشه كه ما را متوجه كرد
 والا ما كنج به این بزرگی را از دست میدادیم ا
 منم گفتم :

- حقیقتاً راست می گین .. مقبره يك شهید برای
 قصبه ی ما خیلی خیلی لازم بود! خدا پدر زبوك زاده را بیا مرزه
 كه بما فهماند !..

همه چیز را آماده کرده بودیم ولی زبوك زاده هنوز
 از شهر برنگشته بود به حزب مرکزی در شهر تلفن کردیم و
 بهش گفتیم ،

- تکلیف جنازه چه میشه ۱۴.

- هیچی .. اون چیزی نیس خراب بشه ..

- مراسمی كه قراره انجام بدهیم چی ؟

- صبر کنین به آنکارا خبر دادیم و قراره هیئت دولت

ویکفده از مأمورین عالی رتبه ی لشگری و کشوری بیان، با

کمال دقت از اسکلت محافظت کنید .. مبدا یکدقیقه غفلت

بشه .. ممکنه مخالفین ما اورا بیرند و نقشه‌های ما را بیم
بزنن . و این افتخار را نصیب خودشان بکنن .. آنرا ما
پیدا کردیم و افتخارش مال ما س ۱

تلفن را قطع کردیم .. دیدیم راست میگه .. سقوط
هواپیما و شهید شدن خلبان چیزی نیس که هر روز و هر
هفته اتفاق بیفته . و این يك افتخار بزرگی است که نصیب
همه شهرها نمیشه ..

دو روز بعد زبوك زاده برگشت .. تمام کارها روبراه
بود .. طاق نصرت‌ها را زده بودیم . تمام مغازه‌ها با پرچم-
های ملی زینت شده بود .. عثمان قصاب گفت :

- ابراهیم بیگ قربانی نمیخواود ۱۱۴

زبوك خنده تمسخر آلودی کرد :

- برو پی کارت پسر .. تو هم و تا گاو مردنی داری
می خواهی بما قالب کنی .. فردا وای قربانی‌ها را از شهر
میارن بیا تماشاکن بین قربانی یمسی چی ..

راست هم گفته بود فردا کامیون‌های پراز گاو و گوسفند
پشت سر هم وارد قصبه می شدند و حیوان‌های زبان بسته را
توی میدان خالی می کردند تا نزدیکی‌های ظهر بقدری گاو

وگاو میش و گوسفند آوردند که میدان شهر مثل چراگاههای
تگزاس از گله‌های گاو (موج) میزد .. از زبوك پرسیدم :

- اینهمه گاو و گوسفند برای چی به ؟

- می‌خواوم همه را زیر پای میهمان‌ها قربانی کنم ..

از هر سری يك صدائی درمی‌آمد یک‌عده خوشحال

و راضی بودند :

«زننده! شاه ابراهیم یک يك گوشت سیری می‌خوریم ..»

«اینهمه گوشت را کی می‌خوره ؟ ..»

«زیادی هاشو می‌کنیم قورمه ..»

«می‌فروشیم به کالباس‌سازها ..»

چند نفر دیگر ناراحت بودند :

«این زبوك زاده پدر سوخته چرا اینقدر وانخرجی

می‌کنه ..»

«اینهمه گوشت قربانی برای چی به .. چرا اینقدر

اصراف می‌کنه ..»

«پول اینهمه گاو و گوسفند را کی می‌ده .. شهرداری

ورشکست میشه ..»

«چرا این شهردار ما دیوانه شده ؟ ..»

« بابا جسد شهید بهانه اس . . میخواد سال دیگه
 وکیل بشه . . بزرگان مملکت را دعوت کرده خودشو
 نشون بده ! . . »

« چرا خرج میهمان را از کیسه ی ما میده ؟ . . »

« تکلیف چی به ؟ . . »

« نمی دانم . . فقط اینو میدانم پول این گاو و
 گوسفندها را ما که سهله نوه و نتیجه های ما هم نمیتونن
 پردازن . . »

غدير مخالف بحث را قطع کرد و گفت :

- رفقا کار از کار گذشته و بحث فایده نداره . . این
 فکرها را موقعی می بایست بکنیم که این بی ناموس را به
 شهرداری انتخاب کردیم حالا چه فایده ای داره . . اوسواره
 اس وما پیاده . . میهمان ها چن ساعت دیگه میرسن و باید ب فکر
 پذیرائی اونا باشیم . .

موقع اجرای مراسم داشت نزدیک می شد . . ماشین -
 های شخصی آخرین مدل بود که پشت سرهم از راه میرسید . .
 قصبی ما تا اون روز همچو چیزی ندیده بود . .
 در این موقع يك ماشین هم پراز سرباز آمد و موزيك

نظامی شروع به نواختن آهنگ‌های مهیج کرد :

استاندار به اتفاق چند نفر از مأمورین دولتی که از آنکارا آمده بودند شرکت کرد .. زبوك زاده رفت جلوخیر مقدم گفت .. بعدش هم چند جمله‌ای آهسته صحبت کردند .. که بعد ها فهمیدیم نخست وزیر از زبوك زاده معذرت خواسته !!!

مراسم با آهنگ سوزناك موزيك آغاز گشت .. مدعوین بطرف شبستان مسجد که جنازه خلبان شهید آنجا بود حرکت کردند ..

ملا بدر عقل کل نماز میت خواند ، بعد تابوت را به دوش گرفتیم و حرکت کردیم . در جلوی جنازه مارش عزای نواخته می‌شد .. شهید را به گورستان بردیم و بچاک سپردیم .. بعد از آن سخنرانی‌ها شروع شد . نماینده‌ی آنکارا از همه بهتر صحبت کرد . . از حرفهای چیزى نمی‌فهمیدیم ولی صدایش بقدری سوزناك بود که آدم را به گریه می‌انداخت ! ..

همه‌ی مدعوین با صدای بلند شروع به گریه کردند . حمزه جفت بد زاده گفت :

اگر معنی حرفها شومی فهمیدیم نور علی نور بود .
 امین التجار از شدت گریه دلش درد گرفته بود آخه
 بابا بنی آدم هم مکه اینهمه اشک داره ؟ آخر همه ملا
 بدر خودمان رفت بالای کرسی دعا بکند ، ولی اونم که
 دچار هیجان شده بود بجای دعا کردن شروع به ایراد
 خطابه کرد .. :

- عجب! .. ما هیچ همچو عرضه‌ای در ملای خودمان
 سراغ نداشتیم . بقدری خوب حرف زد که سخنرانی‌های
 آنها پیش ملا هیچ بود . . گریه‌ای از جماعت گرفته که
 نکو .. نوری کور که پیش من ایستاده بود گفت :

- خوبه که من يك چشم بیشتر ندارم .. اگر دو تا چشم
 داشتم يك قطره آب هم تو بدنم نمی‌ماند !!
 ولی ملا بدر دهانش گرم شده و ولکن معامله نبود.
 لامصب خفه هم نمیشد :

- آخه ملا بدر بسه دیگه . . ما از بس گریه کردیم
 خفه شدیم ..

با چشم علامت می‌دادیم . . ابرومی انداختیم .. حتی
 یکی از پشت عباشو کشید ولی خیر فایده نداشت !

ملا احساساتی شده و دست بردار نبود ..

خلاصه وقتی ما تمام شده بودیم ملام روضه را تمام کرد .. چی به بینم خوبه ؟ دردریای خون غرقه شده بودیم «این دیگه چی به ۱۱؟» هر کس يك كاردی بدست گرفته و بسم اله گویان هر چه گاو و گوسفند به دستش میرسید سر میبرد .. و جماعت پشت سر هم صلوات می فرستاد ..

منم هر چه صدا داشتم تو گلوام انداختم و صلوات غرائی فرستادم .. و یک دفعه متوجه شدم که چشم های جلیل دیوانه از حدقه در آمده و داد میزنه :

- هر کس شرافت داره يك چاقو بمن بده ..!

- دیوانه چاقو می خواهی چکار ؟ ..!

- میخوام در صواب قربانی کردن شريك بشم ..!

وقتی کارها تمام شد و میهمان ها سوار ماشین ها شون شدند و بطرف شهر حرکت کردند سه کامیون پر از آدم های چکمه لاستیکی کنار گورستان ترمز کرد .. آدم ها پیاده شدند و لاشه گاوها و گوسفندها را به داخل کامیون ها بردند .. پیش خودم گفتم : «این دیگه چه کلکی به ۱۱؟ ..!»

رفتم پیش یکی از چکمه پوشها و پرسیدم :

- داداش گوشت قربانی‌ها را کجا میبری ۱۴..
 - چه قربانی؟.. مگه دیوانه شدی ۱۴.. این حیوانها
 را که می بینی مال کشتارگاه دولتی به ۱ . ماها سلاخیم ۱۱۱.
 رئیس ما دستور داده بود کشتار فردا را بیاریم اینجا
 سر ببریم ۱۱..

قربانی‌ها را ریختند توی کامیون و بردند . . فقیر و
 فقرای بیچاره شروع به جستجوی محوطه کردند شاید کله
 پاچه‌ای .. گوشتی .. استخوانی پیدا کنن ولی جز خونپائی
 که باخاک مخلوط شده بود چیزی گیرشان نمی آمد و آرزوی
 خوردن يك شكم سیر گوشت را به گور بردند ..
 رفتیم پیش زبوك زاده :

- ابراهیم خان این چه بازی بود به راه انداخته
 بودی ؟ . .

- احمق‌ها دلتون می خواست از بودجه‌ی شهرداری
 پول قربانی می دادیم . من رفتم پیش رئیس کشتار گاه يك
 حق و حساب مختصری دادم کشتار فرداشو آورد اینجا ..
 خبر سقوط هواپسما و پیدا شدن جنازه خلبان شهید
 مثل توپ صدا کرد.. روزنامه‌ها عکس و تفصیلات این حادثه

و اسم قصبه‌ی مارا با حروف درشت در صفحات اولشان چاپ کردند و نام قصبه‌ی ما در همه‌جا بر سر زبانها افتاد . .
فردای آن روز زبوك زاده گفت :

- باید برای خلبان شهید مجسمه بسازیم . . پولش را اهاالی قصبه باید بدهند . .

بیا و اینو درست کن . . جایی که زنده‌ها پول را در خواب می‌بینند از کجا برای پرده‌ها پول جمع می‌شود؟!
ولی چاره نبود مشغول جمع آوری اعانات شدیم . . در حین کار شنیدیم یکعده از مرکز آمده‌اند و می‌خواهند جسد خلبان شهید را از گور در بیاورند و معاینه کنند . .

«بابا چه معاینه‌ای؟! يك اسكلت خشك و خالی معاینه لازم ندارد . .!»

فرمانده هوائی گفته بود :

«تا به حال هیچیک از هواپیماهای ما سقوط نکرده و ما خلبان شهید نداریم . . این از کجا آمده ؟ باید استخوان‌هایش را آزمایش کنیم تا معلوم شود کی به و جریان چی به . .!»

پزشك قانونی که از شهر آمده بود در حضور فرمانده
ژاندارمری و بازپرس دولتی قبر را باز کردند و استخوانهای
شهید را بیرون آوردند و به شهر بردند .

از يك لحاظ بد نبود چون بالاخره هویت شهید
معلوم می شد و ما می دانستیم برای کی تشییع جنازه گرفته ایم
و مجسمه کی را داریم می سازیم ..

برهان الدین که رئیس مخالفین است و از فعالیتهای
ما و موفقیتی که نصیبمان شده بود از حسادت داشت میترکید
فرصتی به دست آورد و شروع به تبلیغات مخالف کرد . .
خدا رحم کرد زبوك زاده بالای سر ما بود و الا
یاروپاك آبروی همه ی ما را میبرد و بنام کلاشی و کلاهداری
همه ی ما را به زندان می انداخت . .

زبوك زاده برای برهان الدین پیغام فرستاد :

- کاری نکن پروانه ی وکالت را لغو کنیم و نانت
را از دست بگیریم .. برو سر جای ت بنشین و خفه شو ..
وجود خلبان شهید و تهیه مجسمه ی او یکی از افتخارات
بزرگ ماس ..

برهان الدین از این تهدید جا خورد او زبوك زاده

را خوب می‌شناخت و می‌دانست به هرکاری تصمیم بگیرد انجام خواهد داد . .

ما هم فعالیتیمان را برای جمع آوری پول و ساختن مجسمه شهید بیشتر کردیم زبوكزاده در جلسه‌ای که برای اینکار ترتیب داده بودیم خیلی خوب صحبت کرد و گفت:

« هرکس پنج قروش . . ده قروش بدهد کار مجسمه تمام است . . من به نوبه‌ی خودم هزار قروش میدهم . . »

دهان همه‌ی حضار از تعجب باز ماند: « ترا به‌خدا حاتم بخشی این آقا را تماشا کن . . به خاطر ما و برای بالا رفتن شرف و افتخار قصبه حاضر است از پولش صرف‌نظر کند . . »

مردم هم تحریک شدند هرکس به چشم و هم‌چشمی دیگران مبلغ بیشتری می‌پرداخت . . زبوكزاده در آخر نطقش گفت:

« همشهریان عزیز هیچ ملتی نباید بدون آثار باشد . . می‌دانید آثار یعنی چی ؟ آثار یعنی زیارتگاه . . یعنی کارهای قدیمی . . حالا فهمیدین ؟ . . اگر يك کسی از شما بیرسه آثار قصبه‌ی شما کو چی جوابشو میدین ؟ ! . . »

در شهرها و قصبه‌های دیکه اینقدر زیارتگاه هس که آدم نمی‌تونه از لابلایشان عبور کنه! .. وقتی دیگران بیان اینجا و ببینن ما زیارتگاه نداریم بصورت ما تف می‌کنن؟! آیا شما این ننگ را قبول دارین؟! .. ما سر بلند و مفتخریم که زیارتگاه ما حقیقی به و الکی نیس .. یادتان رفته چن وقت پیش برای گرفتن حاجت و رفع درد و بلا چند فرسخ پیاده توی کوه و کمر به زیارت ملا سیاه می‌رفتید؟! بعد از این احتیاج به این ناراحتی و رفت و آمد نیس ..

توی مملکت همه چیز لازمه .. دموکراسی مدرسه و بیمارستان جای خودش .. دعا نویسی . رمل و اسطرلاب هم جای خودش! .. مشتری هر کدام جداگانه اس ..
 یارو بقدری خوب و عالی حرف میزد که آدم نفس کشیدن را فراموش می‌کرد! ..

وقتی هم که می‌خواست از کرسی بیاد پائین دوباره گفت :

- برای برپا ساختن این مجسمه من پنج هزار فروش میدم ..
 این حرف‌ها را طوری میزد که انگار داره اسکندس از

جیبش درمیاره و روی میز می اندازه .. ولی يك قروش هم
نداد .. فقط خوب حرف می زد !!؟

دوسه روز بعد کنار گورستان قصبه به نوری سفیدگر
و جلیلا، دیوانه برخوردیم .. هر دو وضع غیر عادی داشتند
و مشغول تیراندازی با اسلحه های کمتری بودند رفتم جلو و
مچشان را گرفتم :

- چه خبره باهم متحد شدین ؟؟ .. راستشو بگین ..
هر دو تا شان جا خوردن و به (تته .. پته) افتادن ..
فهمیدم جریانی هس گفتم :

- یاالله .. بیفتین جلو به بینم ..

هر دو را بردم حزب .. اسمعیل بنده خدا حمزه جفت
بد زاده و صاحب هتل و امین التجار اونجا جمع بودند .
وقتی به نوری سفیدگر فشار آوردیم جریان را تعریف کنه به
التماس افتاد :

کارتان نباشه .. مارا آزاد کنین .. بگذارین خدمت
خوبی به مردم اینجا بکنیم ..
- چه کار خیری ؟؟ ..

- می خواهیم وجود کثیف زبولک زاده را از میان برداریم

و شرافت و آبروی قصبه را نجات بدیم !! ..

حمزه جفت بدزاده موافق بود .. اسمعیل بنده خدا

تشویقشان کرد اما امین التجار راضی نشد :

— دلم بحالتان میسوزه .. کاری نمیتونید بکنید و توی

زندان جان میدین ..

از حرفها و حرکات امین التجار فهمیدیم که میخواد

سر ما را گرم کنه و هر طور شده یواشکی جریان را به زبوك

زاده برسونه ..

آقا مرتضی گفت :

— من این جلیل دیوانه را می شناسم اگر تصمیم

بگیره يك كاری بکنه زیر چرخ هم شده انجام میده ..

قرار شد بین خودمان سه نفر را انتخاب کنیم برن

پیش زبوك زاده و هرچی پول از جلیل دیوانه و نوری کور

گرفته پس بگیرن .. امین التجار و آقای حمزه و من انتخاب

شدیم .. به جلیل دیوانه و نوری کور گفتیم :

— شماها اینجا بمونین .. از اینجا تکان نخورین تا ما

بریم پولتان را بگیریم ..

نوری گفت :

احسان بیگ بخدا این بی ناموس شما را هم گول
می زنه و شلوارتان را از پاتون درمیاره !!
فریاد کشیدم :

- خفه شو پسر .. این چه جور حرف زدنی به .. (..)
میخوره .. مگه میتونه همچین کاری بکنه ..
با این توپ و تشرها نوری را ساکت کردم ولی
یک دلهره و احساس ناراحتی عجیبی سر تا پایم را فرا
گرفت :

«نکنه نامرد یک بلائی هم سرهایاره ..»
وقتی می خواستیم راه بیفتیم جفت بد زاده گفت :
- بچه ها مواظب جیبهایتان باشید .. دستها تون را از
جیبتان درنیارین ..

توی راه چیزهائی را که می خواستیم به زبوك زاده بگیم
دوسه بار تمرین کردیم بایستی بهش بگیم :
« زبوك این کارها برای شما عیبه .. شأن شما نیس
دقیالتان این حرفها را بززن .. مردم که از حقشان نمیگذرن ..
شما حالا رئیس ماهستی .. اگر ما نبودیم جلیل دیوانه و
نوری کور ترا نیکه نیکه می کردن .. باید پول او را

بدی باید از این دوز و کلک‌ها دست برداری آبرو -
 ریزی بسه . . انتخابات مجلس داره نزدیک میشه . .
 اگر راضی‌شان نکنی از شهرداری عزلت می‌کنیم . . و
 فلان . . فلان . .

وقتی به جلوی خانه‌ی زبوكزاده رسیدیم امین‌التجار
 دستش را به شکمش گرفت و گفت :

- وای . من قضای حاجت دارم !!! باید به
 مستراح برم !!! شما برید تو من سری به مسجد بزنم
 و پیام . .

شما را به خدا این امین‌التجار را به بینید . . مثلی
 است معروف « تازی موقع شکار (. . .) میگیره !! »
 خودش از معرکه در بره و یقه‌ی ما را به دست این مرتیکه
 چاخان بده . .

محکم بازو شو گرفتیم :

- خیر نمیشه بری . . توی خانه‌ی زبوكزاده مستراح

هس . .

- اذیتم نکنین . . خوب نیس آدم وقتی وارد خانه‌ی

مردم میشه مستراح بره !!!

حمزه جفت بد زاده عصبانی شد . . امین النجار را
 (هل) دادیم و انداختیم توی دالان منزل زبوك زاده .
 در حالی که دستهایمان را توی جیبهایمان کرده بودیم
 وارد اطاق زبوك زاده شدیم :

- سلام وعلیکم ابراهیم بیگ . .

یارو اصلا از جاش بلند نشد . . روی کاناپه نشسته
 دستهایش را توی بغلش گذاشته و در عالم تفکر غوطه‌ور
 بود ! .. وقتی نشستیم و نفسی تازه کردیم یواش .. یواش سرش
 را بلند کرده و بطرف ما خیره شد ! تازه صورتش را خوب
 دیدیم .. چشمهایش مثل دو کاسه خون بود .. و اشک هم چون
 ابر بهار از دیده فرو می ریخت !!!

چی شده ؟ .. مادرش مرده ؟ .. گاوش سقط شده ؟ ! !

چه بلائی سرش آمده که اینطور گریه می کنه ؟ ..

بعد از مدتی با صدای لرزان و خفه‌ای گفت :

- خوش آمدید .. عموهای من ..

- خدا بد نده .. ابراهیم بی . . چی شده ؟ !

- چی می‌خواستین بشه ! .. همه می‌دانید که مردن امر

حق است .. ولی دل انسان تحمل نمی کنه ..